

خدا یا بن اه تعالیٰ رہ دانہ اند رہ آخو شر صد ف عبات پور ڈس۔

و خوب عبد جبار،

ورقا

نشریہ مخصوص قونھالان

زیر تظر، بجهة تعلیٰ نشریہ ذونھالان بھائی

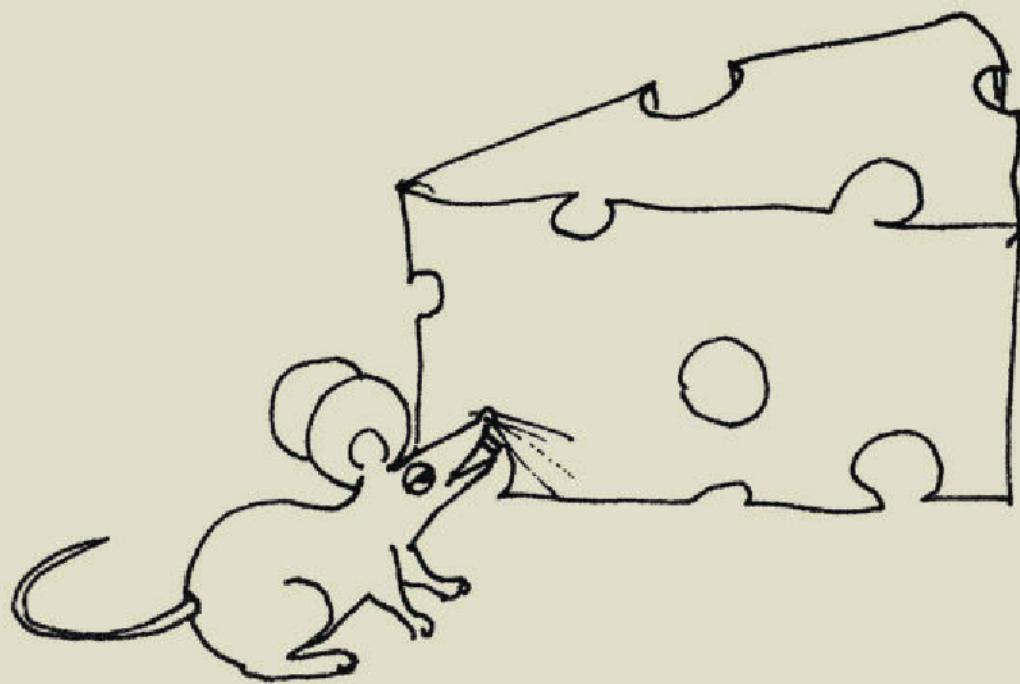
سال چارم - شمارہ نهم

۱۳۱ بیان

هُوَ اللّٰهُ

ای پروردگار عون و عنایت
وصون و حمایت ارزان فرما

ع ع



بچه های عزیز الله ابهی

می دانم که عادت کرده اید همیشه نامه ام را با این جمله
شروع کنم که حالم خوب و خوش است . این بار هم که قلم را روی کاغذ
گذاشتمن همان جمله همیشگی از کار درآمد ، اما به خودم گفتم : "ورقا
چرا خوردت را گول می زنی تو که حالت خوب نیست . " آنوقت کاغذ را
پاره کردم و دوباره از اول شروع کردم .

حقیقت این است که زیاد خوشحال نیستم . موشی می گوید علاوه
بر این است که صبحها پنیر بخورم و سعید می گوید آب پرتقال خیلی مفید است
اما خودم می دانم بعضی ناراحتی ها هست که هیچ چیز خوبیش نمی کند .
موش ها در این قبیل مواقع بیک تخته به نیش می کشند و می جوند و
سبیل شان می لرزد . سگ هارمشان را می گذارند روی پوزشان ره هر

بچه های کوچه پا به زمین می کوبند و «چخه، چخه» می کنند تکان
نه خورند. بچه ها وقتی اینطوری شوند به پدرشان می گویند لام گرفته
و معمولاً پدرشان می گوید «پاشو، پاشو، این حرف ها برای تو خیلی نودا»
وقتی من هنوز درست پرواز یار نگرفته بودم و با پدر و مادرم دریک لانه
زندگی می کردیم، هر وقت این طوری می شدم پدرم با نکش مرا از بالا
درخت به پائین می انداخت، وقتی خودم را وسط آسمان معلق می دیدم
از ترس زمین افتادن همه چیز را فراموش می کردم و همه فکرم می شد
اینکه چطور خودم را بزمین برسانم. آن وقت پدرم می آمد پهلویم نیشت
و می گفت خوب شدی؟ دمن نفس زنان می گفتم «خ...یلی...خ...وب»
آن وقت پدرم می گفت همه غصه ها از بی فکری است. این را می گفت پرواز
می کرد و می رفت. بیچاره باید برای مادرانه جمع می کرد. از شما چه پنهان ماهه
جوچه عایش بودیم زیادی خوردیم و همیشه هم گرسنه بودیم. من آن وقت
از پدرم عصبانی می شدم و بادمی کردم وقتی مادرم می پرسید «چی شد؟»
می گفتم «... این ... هیچ وقت به فکر مانیست.» مادرم می خندید
و می گفت «حالا بگوچی شده؟» من می گفتم «از دست این زبورها، همه اش
وز و ز می کنند» می گفت «پس چه کار باید می کردند ...» و من می گفتم «حالا
نه شد این لانه ما را کمی نرم تر درست می کردید؟ همه اش سینه ... همه اش
سینه ...» مادرم می گفت «مثلاً با چی درست می کردیم» و من می گفتم «



حالا ما باید گرفته بمانیم؟ « مادرم عل خندید و من بادمی کردم و ساخت شدم »
اما حالا مثل آن وقت‌ها نیست خودم می‌دانم چرا اگاهی این طوری می‌شوم «
درست مثل شماها مگر نه اینکه شما هم گاهی وقت‌ها دلتان نبی خواهد کسی
بگوید « بیا ، شام حاضر است » خوب این طبیعت است - هیچ آدمی و هیچ
پرنده‌ای نبی تواند همیشه خوشحال باشد و گاهی غصه دار می‌شور . شاید
پیر مرد فقیری را دیده باشد که زیر باران خیس شده است و از سرما
می‌لرزد شاید بچه پا برخنه ای دیده باشد که به سه چرخه او با چشم‌های
پراز اشک نگاه می‌کرده است . شاید من هم جوجه ای دیده ام که مادری
مواظیش نبوره است .

بهحال در این دنیا بزرگ همه خوشبخت و خوشحال نیستند . وقتی این حرف را به موش زدم در حالی که سبیلش می لوزید گفت «اما اگر فرار باشد من غصه همه موشهارا بخورم با ید شبانه روزگریه کنم ، آن هم با این همه گوبه بد جنس» من گفتم «من یکی فقط وقتی غصه دارمی شوم که نفی توانم برای کسی کاری بکنم .» سعید گفت «من یک روز این حرف را به پدرم گفتم . او گفت تویی تو ای با آن حاحرف بزی ربه حرف هایشان گوش کنی و از همه مهمتر می تو ای آن هارا فراموش نکنی . حتی وقتی که خیلی خوشحال

«چه هاکسی که یهی وقت غصه دار نمی شود ، شاید دور و

برش را خوب ندیده است»

به امید دیدار

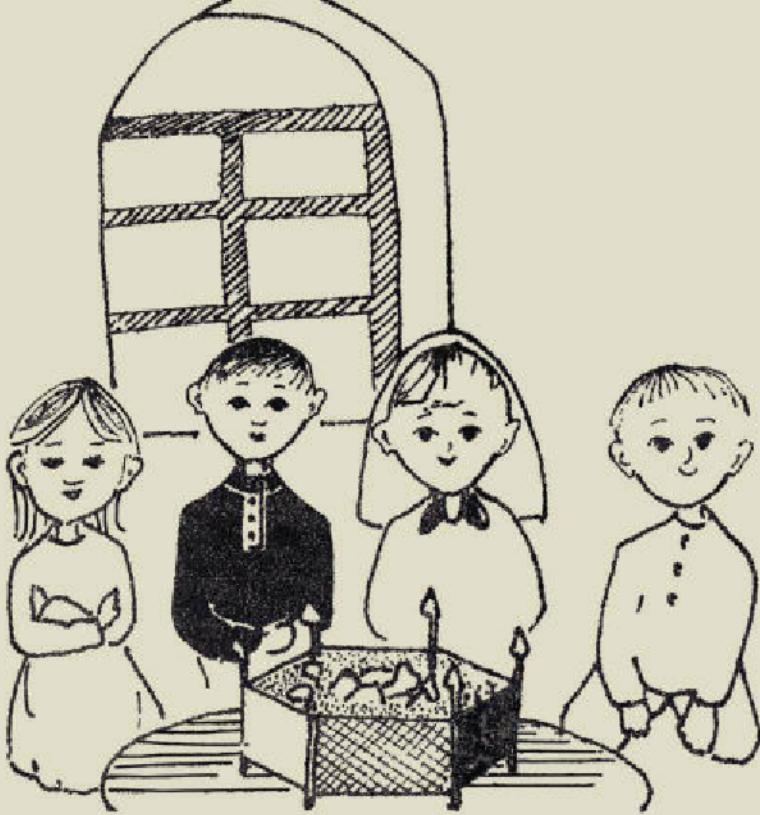
ورقا

خاطراتی درباره حضرت ورقه علیا «بهاشیه خانم»

قسمت دوم

وقتی در میان باغها قشنگ را منه کوه کر مل و در کنار باغچه هائی که در نهایت سلیقه درست شده اند با پستیم حتی خواهیم توانست به روزهای فکر کنیم که حضرت ورقه علیا با بچه ها در میان درختها بازی می کردند و به آنها خوشحال زندگی کردن را یاد می دادند ، زندگی در کنار کسی مثل حضرت ورقه علیا برای این بچه ها چقدر درست راشتی بود . بسیاری از مادرها برای اینکه نهایت محبت خود را نسبت به بچه های خود نشان بدند آنها را «مارر» خطاب می کنند و حضرت ورقه علیا چنین کاری را با همه بچه های کردن . وقتی صدای ایشان از وسط درختها به گوش بچه های رسید که آنها را «مارر» صدای کردن ^{جقد} برای آنها خوشحال کنند بود و این روحیه مهر بان و مار رانه ایشان تأثیر زیادی در روحیه این بچه ها داشت .

وقتی حضرت ورقه علیا به مصر مسافرت کرده بودند یک روز به ملاقاً خانواده فقیری رفتند . که خانه بسیار کوچک ولی تمیز و مرتبی در یکی از کوچه های خیلی کشیف قاهره داشتند . یکی از بچه های این خانواده



دیوارهارا به صورت قشنگ نقاشی کرده بود . بهائیه خانم از هنر و سلیقه او خیلی تعریف کردند و هدیه کوچکی به او دادند . وقتی برای پذیرایی شیرینی برایشان آوردند حضرت ورقه علیا از هنر نوع شیرینی یکی برای بچه های خانه خورشان برداشتند .

آنها که هیچ وقت فکر نمی کردند که حق مقداری شیرینی آنها تا این حد موردن توجه حضرت ورقه علیا باشد خیلی خوشحال بودند . شاید آنها نمی دانستند که چه کسی و با چه روحیه ای به دیدنشان آمد و در موقع خدا حافظی بهائیه خانم همه آنان را بوسیدند و فرمودند . انسان فقط برای مهربان بودن خلق شده است . پس شما خوشحال باشید چون این محبت و مهربانی در خانزاده شما وجود دارد .

وقتی حضرت عبدالبهاء به مملکوت الهی صبور فرمودند کسی که با صبر

و شکیابی خود موجب آرامش و اطمینان خاطر ت quam بهایشان دنیا بود
حضرت ورقه علیها بودند که با وجود اینکه برادر عزیز خود را از دست داره
بودند با روح بزرگوار خود به همه آرامش و نسلی می دادند.

حضرت عبد البهاء قبل از صعود شان امانت گرانبهائی را به ایشان
سپرده بودند . این امانت پر ارزش حضرت ولی امرالله بودند و آن
این امانت را با محبت و مهربانی درصد و قچه قلب خور حفظ فرمودند
و مثل مادر مهربانی باعث آرامش خاطر ایشان شدند . خو حضرت
ولی امرالله می فرمودند « چگونه ممکن است کسی را که مهربان نتاز مادر
برایم بود و غم خوار مهربان و موجب خوشحالی و سرور قلب غمگین من بود
فرا موش کنم ؟

اطاق ساره و قشنگی را شتند که از پیغمه آن با چه ها و در روز بیت
بنجوبی دیده می شد . وقتی که غروب می شد حضرت ورقه علیا در کنار
پیغمبر می نشستند و چشمها ایشان را به در بیت مبارک و خیابانی که از کوه
کومل به طرف بیت می آمد می روختند و منتظر شوقی عزیز شان می شدند
زو در چراغها را هرو را روشن می کردند تا در موقع ورود شان همه بیت
روشن باشد . زمستانها وقتی در این اطاق ساره شان منقل آتش
روشن می کردند در روی نیمکتی که کنار پیغمبر بود می نشستند همه بچه ها دور
این آتش جمع می شدند و به قصه ها و صحبت های شیرین ایشان
گوش می دارند . شاید عده ای از آن بچه ها امروز مردها وزنهای پری

باشد در این صورت با رها خاطره آن روزها و قصه های را که از زبان حضرت
خانم شنیده‌اند برای بچه‌ها و نویشان تعریف کرده‌اند. صندلی
بزرگی در این اطاق بود که حضرت ولی امرالله علاقه زیادی به آن داشتند
و شبهای بعد از کار زیاد و قتی خسته می‌شدند به اطاق ایشان می‌رفتند و روی
آن می‌نشستند و با بهائیه خانم مهربان خود صحبت می‌کردند. بعد از صدور
حضرت ورقه علیا این صندلی را به اطاق خودشان آوردند و مثل همه آنها
ایشان تا جایی که ممکن بود از آن نگه داری فرمودند. اطاق حضرت ولی امر
همیشه از عکس‌های قشنگی از ایشان پر بود و بعد از صعود حضرت ورقه علیانیز
عکس‌های زیبائی از مقبره شان را در اطاق خود گذاشتند بورند و تا آخر
روزهای عمر مبارک حتی لحظه‌ای پاد ایشان و مهربانی‌ها ایشان را فراموش
نمی‌کردند.

پایان تهیه و تنظیم از: بهروز آفاق



داستان دیانت بهائی

شیخون

درخت‌های لباس سفید پوشیده بودند زمستان سرد به همه جا جنگل
حکومت می‌کرد و صدای زوزه بار، شیوه اسبان را در میان درختان
محومی نمود. قلعه باریوارهای بلند شد در میان حلقه‌ای از سواران
محاصره شده بود و هیچ راهی به آن باقی نبود.

اصحاب خسته ولی خوشحال با یاد حضرت اعلی به سخنان حضرت
قدوس گوش می‌دادند. برای آنها جنگ، گرسنگی و سرما معنی
نداشت. به آمد و رفت‌های دشمن، به سنگربندی‌ها یشان و به
آنچه می‌کردند توجهی نداشتند. هرچه می‌شد خوبی بود.

شاهزاده مهدی یقلی میرزا بالشکر خور و به فرمان شاه آمده بورتا

کار قلعه را یکسره نماید .

سعیدالعلما و کسانی که جز به مقام و قدرت خود به چیز دیگر اهمیت
نپی دارند ناصرالدین شاه را از وجود اصحاب حضرت اعلی در قلعه
شیخ طبرسی ترسانده بودند . شاه گمان می کرد عده ای یاغی برای
مبازه با او و برای بدست آوردن تخت سلطنت در جنگل مازندران
جمع شده اند . او حضرت اعلی را در تبریز ملاقات کرده بود و با رحا
در مورد پیروان حضرت اعلی و فداکاری های آنان شنیده بود و کسانی را
دیده بود که تا پایی جان به خاطر محبت به کسی که به فرمان او در مالکو
زندانی بود ایستاده بودند و حالا به او می گفتند پیروان باب رجنگل
مازندران جمع شده اند و در هوای ناج و تخت او هستند و این را
باور می کرد .

شاید اگر لحظه ای به قدرتی فکر کرده بود که سبب شده بود عده کمی
از اصحاب باب گروه گروه سربازانی را که تا آن وقت برای مجاز
با آنها فرستاده بودند بود کنند و با بدترین وضعی شکست رهند ، به یاد
خداآوند می افتد و قبول می کرد که در این دنیا جز قدرت و زور ، اراده
خداآوند نیز وجود دارد ، اراده ای که اگر می خواست ناصرالدین شاه
و تمام قدرت و عظمتش را در لحظه ای نا بود می کرد ولی خداوند چنین
اراده نفرموده بود ، هوچیز باید به آرامی پیش می رفت تا نقشه
خداآوند در روی زمین عملی می گردید . اگرچه قلعه شیخ طبرسی از

هرو طرف در میان دشمن محاصره شده بود ولی قدرت و هیبت اصحاب
به اندازه‌ای بود که همین که صدای بازشدن در قلعه به گوش می‌رسید
و اصحاب با فریاد (یا صاحب‌الزمان) در میان دروازه قلعه پدیدار
می‌شدند سربازان پا به فرار می‌گذاشتند.

هنوز صدت کمی بود که عبدالله خان ترکمن باد را زده هزار سواخود
شکست خورده، کشته شده بود و سوارانش گریخته بودند تا عظمت و
قدرت سپاه خداوند را برای مردم تعریف کنند و حالا شاهزاده مهدی
قلی میرزا آمد. بود سواران شاهزاده قلعه را از هر طرف محاصره کرده
بودند و به تکمیل تجهیزات خود مشغول بودند شاهزاده تصمیم را
در میک حمله کار قلعه را تمام کند.

آن شب به قدری تاریک بود که چشم جائی را نمی‌دید برف و گل‌هه
راه را گرفته بود و راه رفتن از همیشه سخت تر بود. در تاریکی شب
در قلعه باز شد و اصحاب به آرامی داخل جنگل شدند آنها برای اینکه
در تاریکی هم دیگر را بشناسند پیراهن بلند سفید پوشیده بودند
آستین‌هارا بالا زده با پایی بر هنره راه می‌پیموردند. صدای سُم‌بان
در روی یخ‌ها بخوبی شنیده می‌شد ولی سربازان شاهزاده که انتظار
حمله‌ای را نداشتند فقط وقتی هراسان و وحشت زده از خواب
برخواستند که فریاد (یا صاحب‌الزمان) اصحاب قلعه را بالا سر
خورد شنیدند.

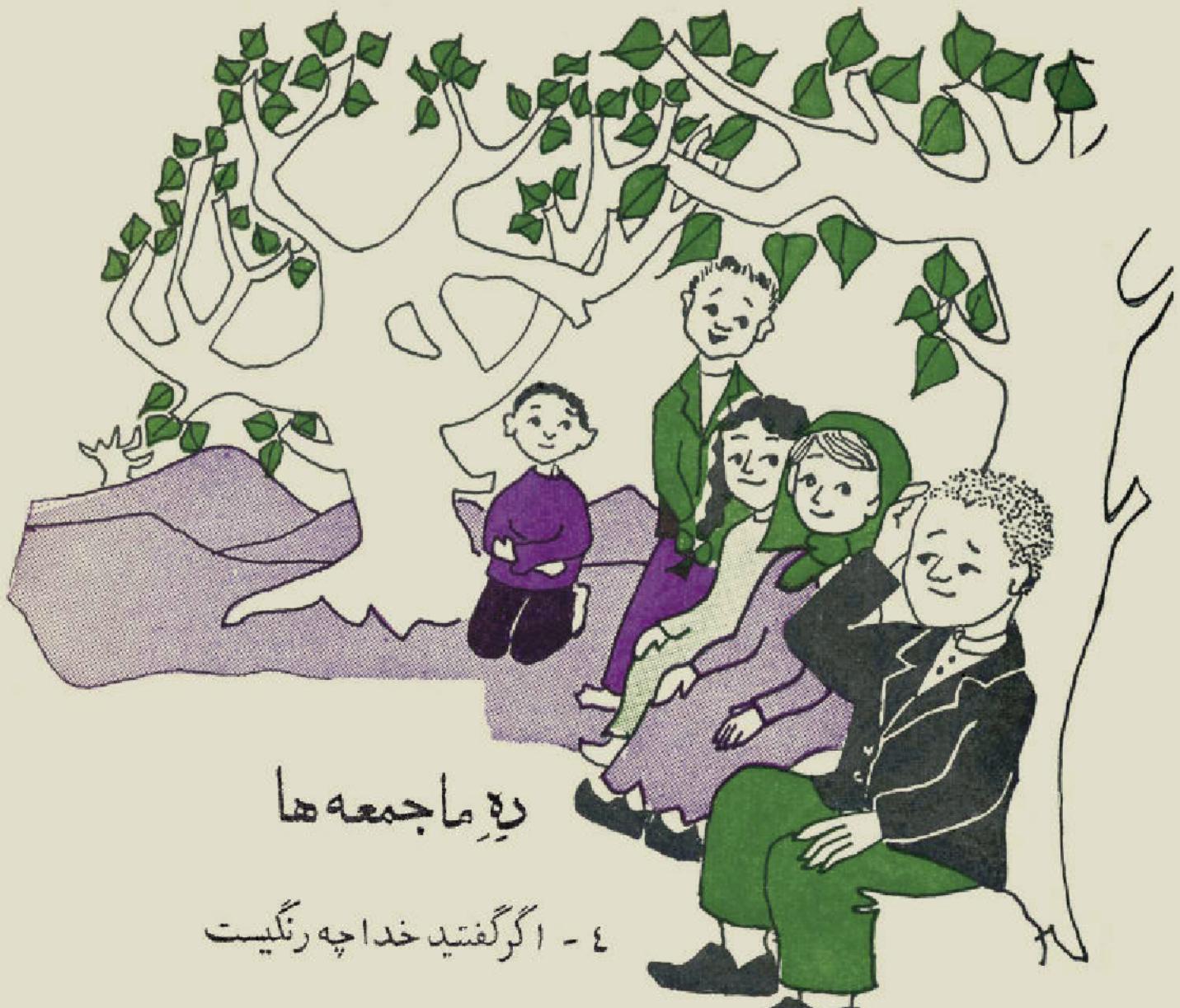
ملحسین و حضرت قدوس پیش اصحاب به قلب سپاه دشمن
زدند شاهزاده مهدی قلی میرزا از ترس جان از پیغمه عقب اطاق خود
گریخته و پا بر هنر فرار کرد. دیگر از لشکر شاهزاده چیزی باقی نمانده بود
هر کس از طرف می گریخت . از هر طرف گلوله می بارید ، حضرت قدوس
در میان سربازان به جنگ مشغول بودند که ناگهان سربازان رجال
عقب نشینی یک مرتبه شلیک کردند یکی از گلوله ها به رهان حضرت
قدوس اصابت کرد و ایشان را زخمی نمود . ملحسین که در آن نزد
می جنگید از اسب پیاده شده و خود را به حضرت قدوس رسانید
شمیرایشان را به دست دیگرش گرفت و به دشمن حمله نمود .

چیزی نگذشت که سربازان بكلی عقب نشته فرار کردند و ملحسین
حضرت قدوس را به قلعه برگرداندند .

اصحاب از زخمی شدن حضرت قدوس بیش از اندازه ناراحت و غم زده
بودند حضرت قدوس که چنین دیدند چون نمی توانستند صحبت کنند
همراه نامه ای به اصحاب پیغام دادند که اگر چه بدن من ناراحت است
و لی روح بسیار مسرور است و از عهد شکر خداوند بروند آیم .

زیرا آنچه بر سر ما آمد است در راه خداوند بوره است . اگر من را دوست
دارید با غم خود خوشحالی مرا از بین نبرید و شاد و شکر گزار باشید .
با طلوع خورشید آن شب تاریک با همه ماجراها بیش تمام شد ولی

داستان قلعه هنوز ادامه راشت . ناتمام از فریز رحمبا



دیه ماجموعه‌ها

۴ - اگر گفتید خدا چه رنگیست

بالاخره رو بنسیون کروز و راخواندم .

امروز فقط بخاطر پیش دارن کتاب میروم درس اخلاق . با درکنید .
صحب زود بلند می شوم . دست و رویم را می شویم . گرد و خاک لباس را می کنیم
میز نم بیرون .

پدرم تردیک است از تعجب یک جفت شاخ خیلی خوشکل در آورده .

سرجاده محمد و دوستانش منتظر ایتاده‌اند . میدالستدا امروز خیال درس
اخلاق رفتن داشته‌ام می افتد در نیالم و بد و بیراه می گویند . دندا نهایم راروی

هم فشار میدهم . صدایم در نهی آید .

نزر دیک خانه باید الله می نشینند ، منتظر برگشتن من . موقع برگشتن
دیگر باید خدمتمندان برسم .

الله الہی . آقام عمل و بچه ها الله الہی می کنند . معلوم نیست این بچه هاچه
ساعتی بلند می شوند . که به این زودی می آیند اینجا .

کتاب رامی برم می دهم به آقا .

می گوید : « خوشت آمد . »

می گوییم : « اصلاً وابداً »

می گوید : « برای چی ؟ »

می گوییم : « چون اصلاً خواندمش »

آقا کمی دلخور می شود . من هم از دروغ خودم دلخور می شوم . آقامی گوید :
بچه ها امروز برای گردش میردم صحرا . شاید چند تا آواز جدید هم یار تان بدهم .
آفرین . این رامی گویند درس اخلاق . که چی همه اش آدم گوش اطاق کر کنند .
باید رفت بیرون گردش کرد ، هوا خورد . دسته جمعی میردم بیرون .
بچه ها همان الله الہی رامی خوانند . من محلشان نمی گذارم . برای خودم
می گردم . . .

جای خوش منظره ایست . کمی می نشینیم ، برای استراحت .

آقامی گوید : « بچه ها خدا کند از ده کیلومتری شهرهای بزرگ نگذرید .
آدم در این شهرها خفقات می گیرد . همه افتاده اند بجان هم ، اگر هم یک نفر

گوشه‌ای برای خودش بنشیند و تویی حرفهاشان مداخله نکنند می‌گویند دیوانه است
می‌اندازندش تیمارستان . من از خدار دلم میخواهد شماها هر جا برید جز شهر
بزرگ . ”

من طهران رفته بودم بجا طرهمیں خودم رامی گرفتم و برای بچه‌ها هی از سینماها
می‌گفتم ، از چرا غهای رنگ دار نگ . حالا این آقامعلم آمده می‌گوید خدا کند
پا به شهر نگذارد . کلی رخور شده ام .

آقا رومی کند به کوچکترین دختر درس اخلاق . اعظم . و میگوید : « تو از
خدای پی دلت می خود اعظم ؟ . اعظم کمی فکر می کند کش و قوس می آید و میگوید :
”من از خدامی خوام که بیاد پائین دایسه یه جاتا من رنگش کنم که بتونم بینیش“
همه میزند زیر خنده . خنده هم دارد . آقامعلم نمی خنده رو می کند به من
دلم صیریزد می‌گوید : تو پرویز . . . تو از خدا پی دلت می خود ؟ ”

کمی به سرم و رمیروم و می‌گویم : « آقا مادر لمان می خواهد خدا بگیرد من صلحت
بیند از دتوی یک جزیره خیلی خوشگل عین همون که رو بینیون کرو زو تو

افتاده بود . ”



سیاه و سفید

آقامی خندرومی گوید: "تو که گفتی رو بیسون کروزورا نخواهد ای" جوابی ندارم
دروغم معلوم شد. اما آنامعلم خوشحال است، چون من کتاب راخوانده ام
عجب ادم عجیب و غریب است.

یکی از بچه ها بلندی شود و می پرسد: آقا ما وقتی مردیم میریم پیش خدا؟
چه سؤال احمقانه ای. من یکی که خیالم راحت است. من نخواهم مرد
اصلًا ما آدمهای رهای را چه به مردن هم خدای من انگار کمی بلند فکر کردم
همه چشمها یشان را دوخته اند به من.

آقامی گوید: «همه ما میریم. صنهای مردن ما مثل مردن حیوانات نیست.
ما یک چیزی هواریم با اسم روح. این همان است که بعد از مردن میرود پیش خدا
فکر نمی کنم این متدروح داشته باشد.

راستی این محمد در دوستاش از صبح تا حال ادارند دنباله ای آیند. ولکن هم
نیستند.

آقامی گوید «ولشان کنید بگذارید هر کاری دلشان می خواهد بکند.» رفته
اما وقتی محمد در دوستاش شروع کردند به مسخره کردن، دیگر واقعاً از کوره درام
آقامم همینطور. خواستم بورش بیرم طرفشان که آقا جلوم را گرفت. بعد
خورش صاف رفت طرفشان کمی به چشمهای متندگاه کرد، بعد چیزی گفت،
مت پشتیش را کرد به ما مثل بچه آدم راه افتاد و رفت عجب این آقا ادم عجیب است.
دیگر ظهر شده. خدا حافظی می کنیم. همه راهی افتیم طرفخانه هایمان
هنوز در فکر خدا ورنگش هستم. راستی خدا چه رنگی است؟؟؟

ناتمام از: مهران وحسن

سوزنین نقاشی‌های بچی

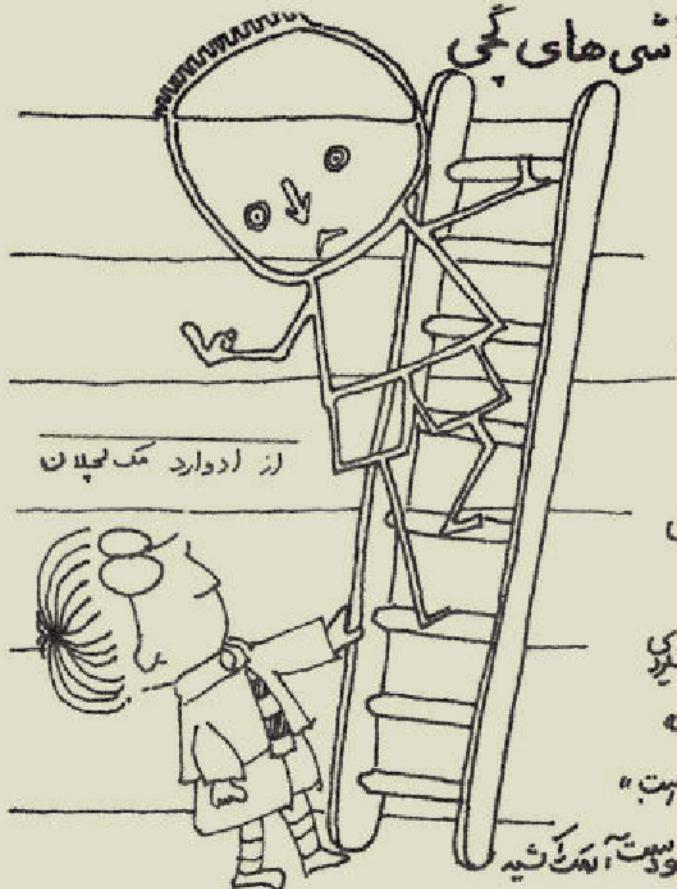
تمثیم برای ورقا : همیلا صدیق

سیمون نقاشی کودک را بخوبی دوست داشت.

عن موقع رفتن مادر سه هم روی دودیوار خطمیشیه.

لما افسوس میشیه هیچ وقت نقاشیها بش را تهادم نمیکند.

لما آنکه بکوف صبح و قنایه مادر سه میرفت اتفاق بجیگیں افتاد.



لما آزمیت اتفوئی خبوبی او را برفت و حاب آنکه

سیمون روا خوب هی سلنا خست چون رفته فیل خوئیک
لوا بائیع عی دیوار نقاشی کرده بود.

آنکه با تردید لغت : « خوب میشه آمر مرا کامی سیکی

هزوزت میشود، فهم زرا با خودم به سز معن جالی برم. »

سیمون با خودش تذکر کرد : « آه حتماً خوبی سه زنده است. »

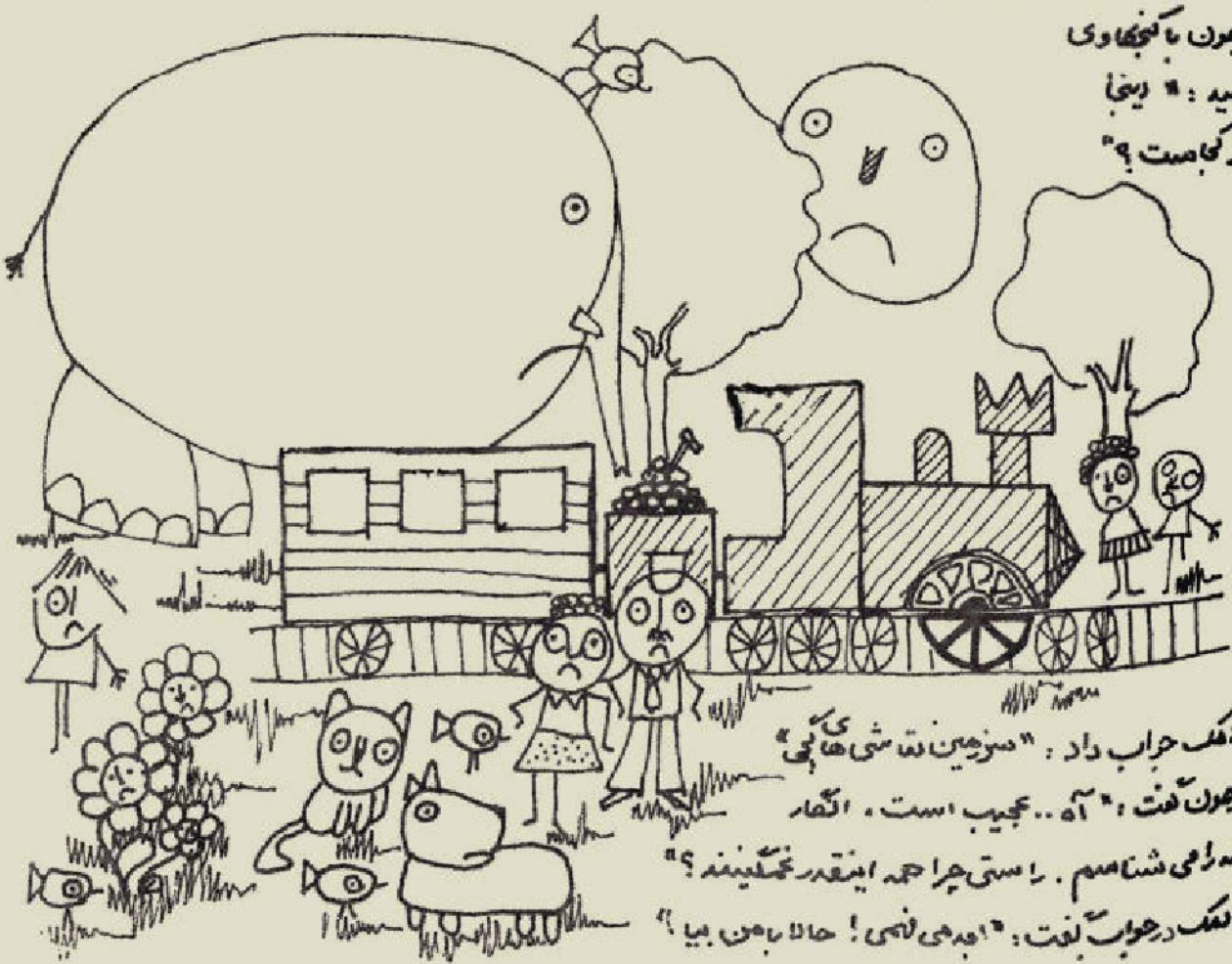
وزود یک تکلیف لز جیش بیرون آورد و پشم و لوش و دست آنکه کشیده

آنکه با خوشحالی شکر کرد و با اشاره دست نه سیمون خواست که دنبالش بود. و سیمون هم قبل آمد.

سیمون با چکاوی

پرسید : « دیغی

دیگو کجاست؟ »



آنکه حراب داد : « سوزنین نقاشی های بچی »

سیمون گفت : « آه.. عجیب است. اتفهار

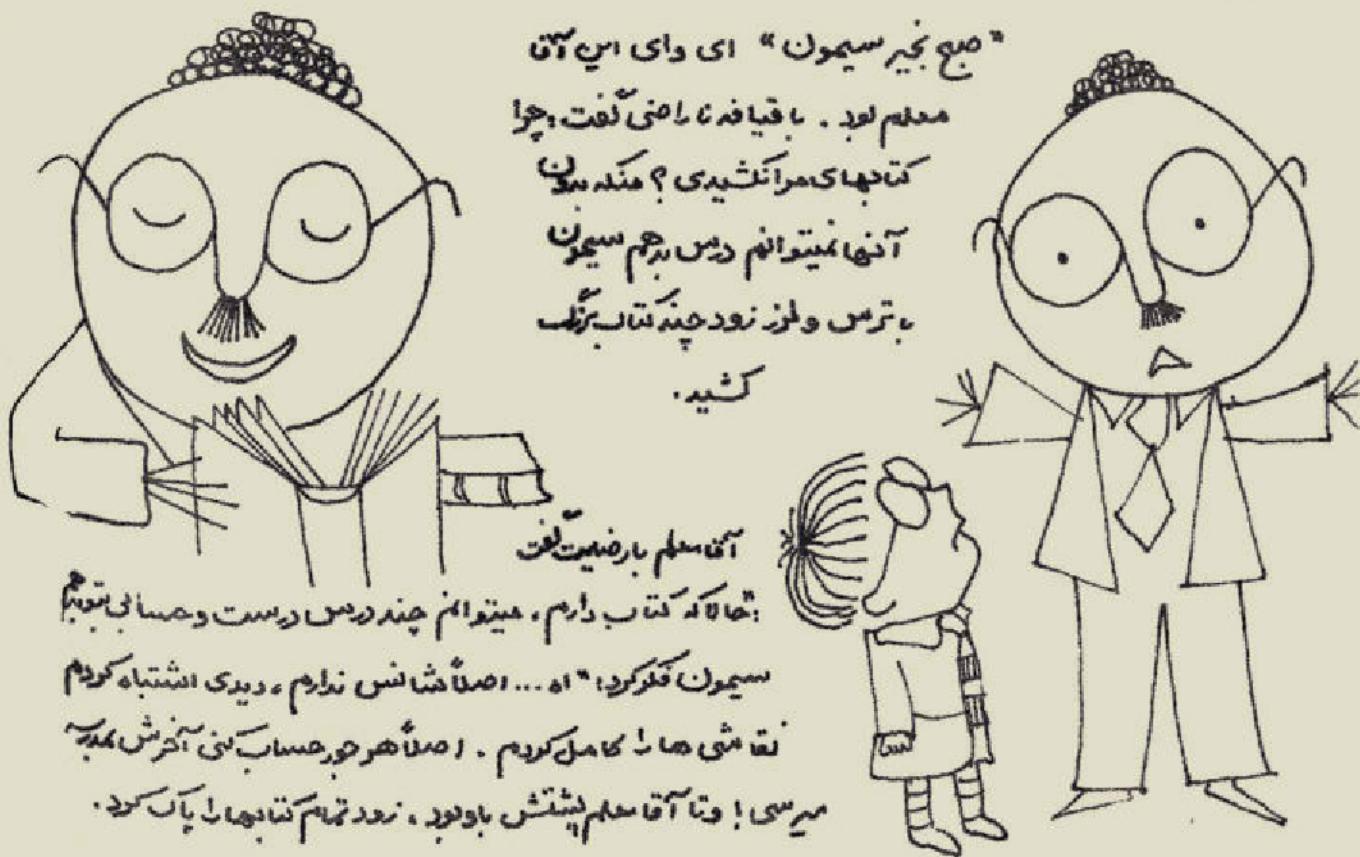
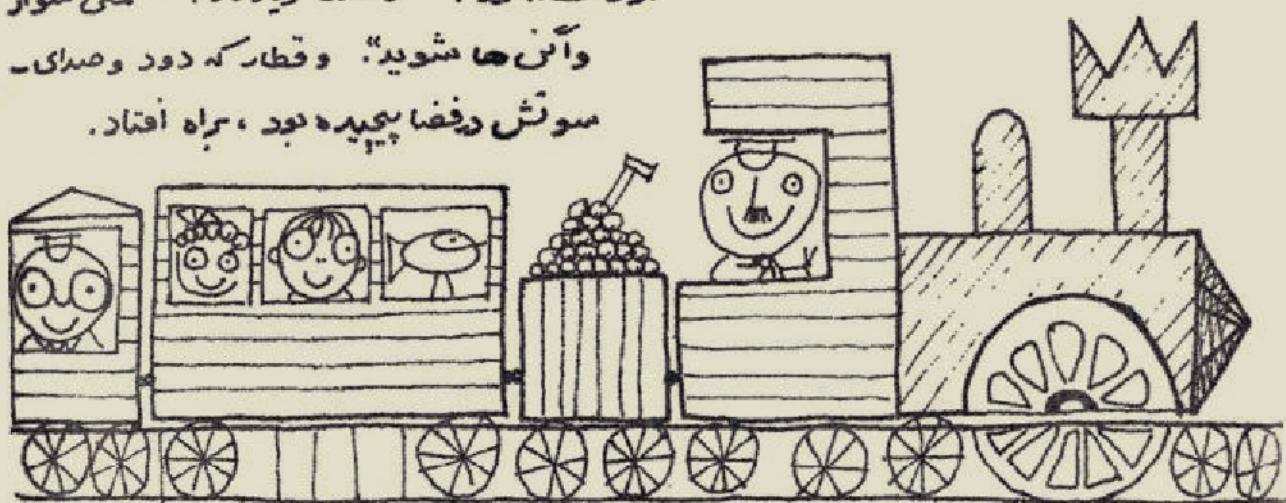
له را میشناسم. راستی چرا حمه اینقدر خمیلیند؟ »

آنکه در خوب لغت : « ایده هی لانه! حالا بامن بین! »



بیک قطار را بسیدند.
آدَعَتْ لَفْتَ، بَيْنَ قَطَارِكَاهِكَنْ
بِحَرْكَتِ وَبِصِنَاشتِ. نَه
رَافِنَهْ إِيْ دَارِدُونَهْ بَلِيْ؟» بِجَوْهِيْ
جِطْوَرِحَرْكَتِكَهْنَدْ.

رودرین ها را بخش! ماه دمازی د پیش دائم. سیمون هم بجهور شد تعداد زیادی بیل سبشد و این خوار واقعاً
او را خسته کرد. رافنده فریاد زد: « جَهَنْ مسوار
وَأَنْ ها شوید». و قطار که دود و صدای-
سوتش د فضا پیویشه بود، سراه افتاد.



« بچه بچه سیمون » ای وای این آن
معلم بود. با قیافه راهنمی لفت، چوا
کتابهای مرا آن شیدی؟ من نه بعن
آذفا نمیتوانم دیس بر جم سیمون
با ترس و لرز نزد چنین نتاب بزنپ
کشید.

آن سالم بارضیت لفت
چه آن دتاب دارم، هیتو انم چند دیس درست و حسال بی تعبیم
سیمون فکر کرد: « اه... اصلًا شناس ندارم، دیدی اشتباه کردم
نقاشی ها را کامل کردم. اصلًا هر جو حساب بمنی سخشن بمهجه
سریسی! و تنا آقا سالم پشتیش باوند، نزد نیام نتابهای پاک کرد.

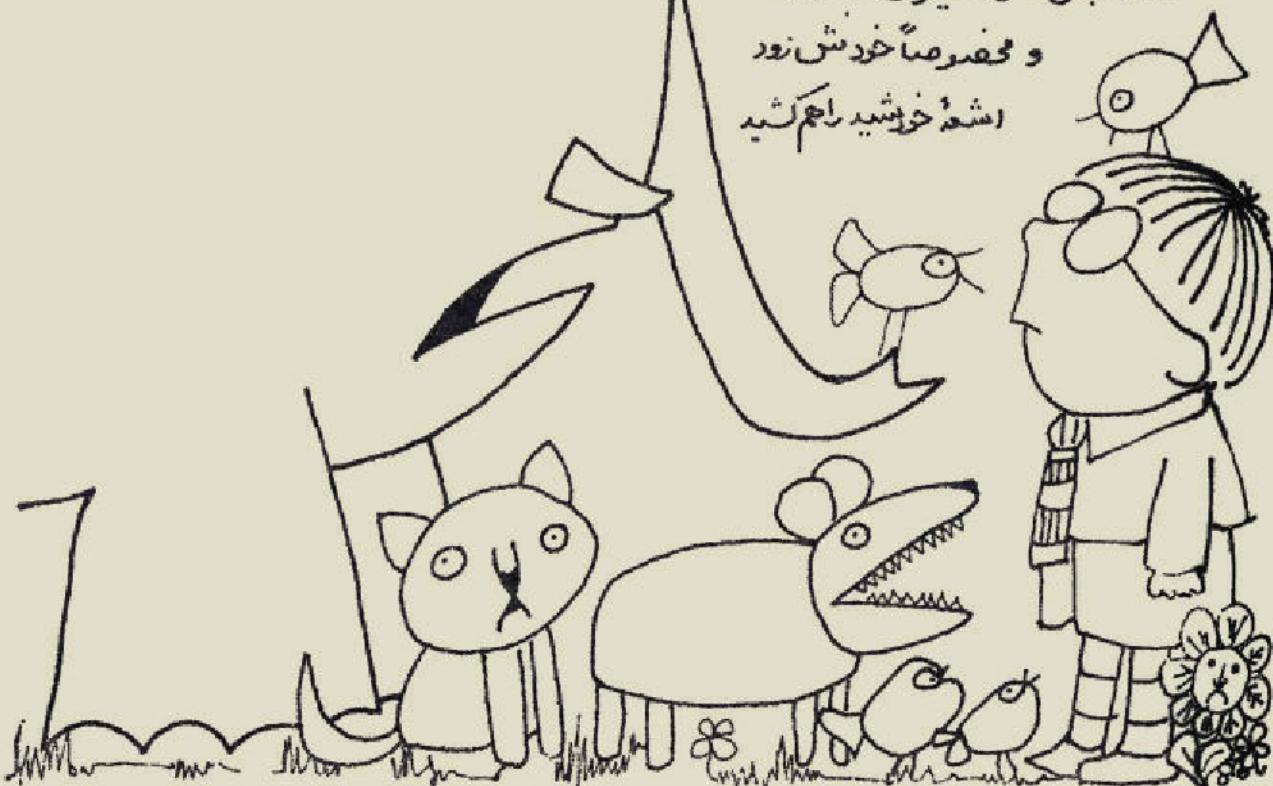
در کنار خاده عده‌ای از حیوانات با قیافه‌های غمگین راه می‌روند. در حالیکه
حنه لر سرمه‌های بیرون نمی‌نماید. سیمون لفعت، «من تنها راضی شناسم
که بعدت سرمه‌خوردگی ده هنرل استراحت
می‌کردم آنرا را کشیدم.

سند غرغزدان لفت، « حتی یکم کوچونو سرای تکانده‌لان گشیدی.

گوبه میو میو کنان، « آخه بدون سبیل ».
پرندۀ‌های کوچونو فریاد زدند: « بدون بال چطور پرواز کنیم؟ »
و فیله‌های فرمیکنان، « آخرتر هیشود بدون دوستهای ترکم
چیزی بیغوم.

سیمون در حالیکه هیز زید لفت: « آه... حتی مفت
می‌کارم. آنرا یک قیقه خوبیه کنید، صاحب
بترین دم، سبیل، بال و درش خالم هررا ».
شده. و بعد اضافه کرد: « هش اینکه خواهی
سرداست؟

گلی که دندانهای او لر سرمه‌خوردش را جمع کرده
لود لفت: نشانه خود گشید را فراموش
کردی گشی. و سیمون نگاه را به
و محض صاحب خودش نور
اشد خوشید را کشید

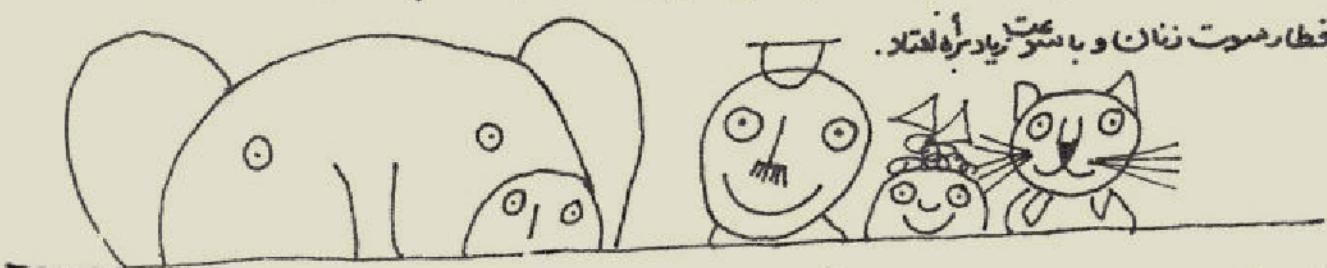




کامیل شدلت نقاشی ها هر را
خوبی خوشحال کرد. و دعستن
تازه و لچکلوی سیمون امشغول
بازی و جست و خیز
شدند

راستش را بگواهید
سیمون کمی خسته بعد
آنقدری خوشحال بعد نه نگفته
همیشه را فراموش کوده بود. یکوقت

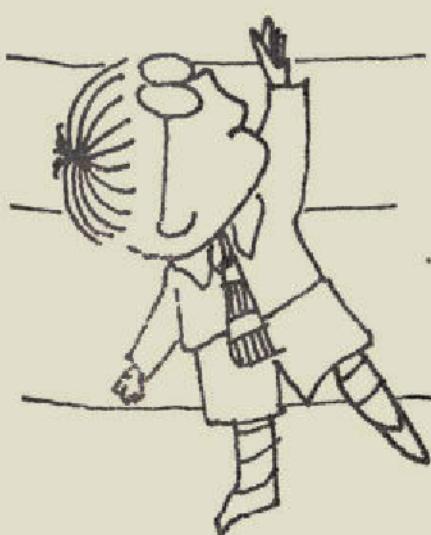
به ساعت نگاه کرد. و دید هر سه دیر شده. برای اینکه سیمون نعد ترمهزه را بد حلق فوراً سوار قطار شدند
و قطار صوت زنان و باستوتیار سره لفڑا.

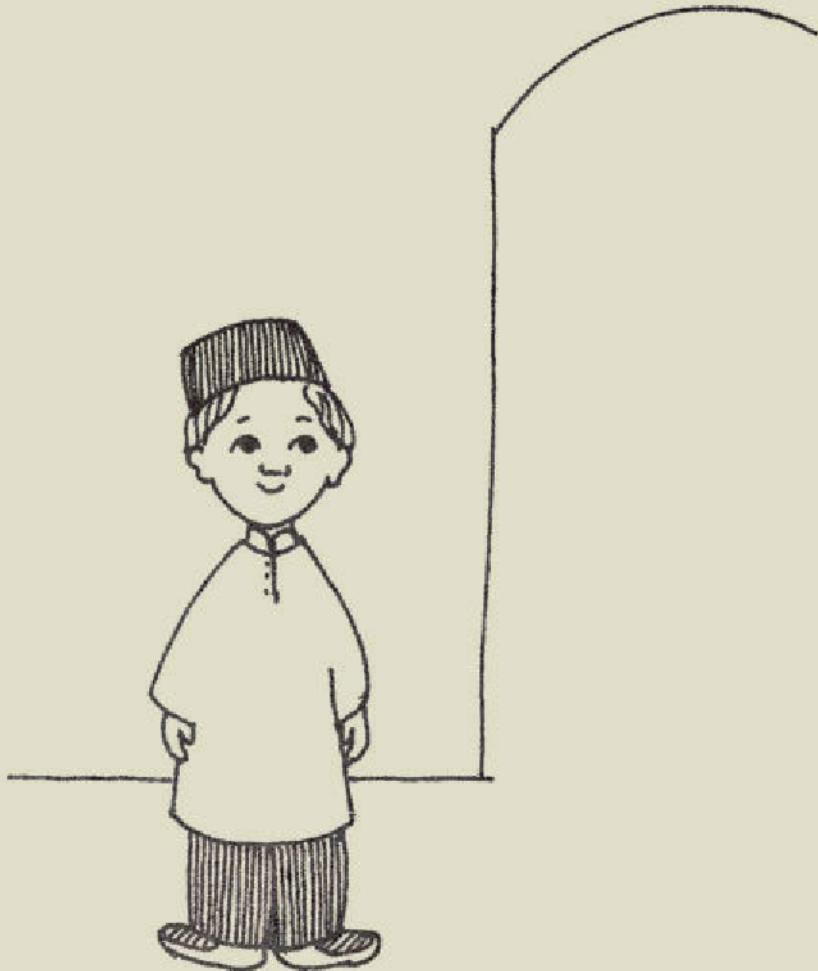


دیگر مقصد رسیده بودند. سیمون قول داد بذشم
بدیدن آنها بود و لذا این به بعد نقاشی هایش را تمام نمود.

سیمون آنچه دیر که رسیده. لماچه واقعه شدفت آنلیزی!

نه درست و نه هشتن! چه شده بعد؟ عجب کتابهای آقاسعهم
بطز اسرار آنلیزی تا پریده شده بودند. این خوب و باور کنندگی بود.





مناجات

حاج میرزا حیدر علی مردی بورا ز اصفهان . او کسی بود که به سفرها زیادی می رفت و زندگیش را صرف تبلیغ صردمی کرد و به همین دلیل حضرت بهاءالله او را بسیار دوست داشتند .

وقتی که حاج میرزا حیدر علی به شهر طهران سفر کرده بودند برای ملاقات یکی از دوستانشان به منزل او رفتند . مرد صاحب خانه طفل خیلی کوچکی داشت که تازه حروف زدن یاد گرفته بود . وقتی حاج میرزا حیدر علی در اطاق نشسته و با صاحب خانه مشغول صحبت بودند طفل دارد اطاق شد و بازبان شیرینی «الله ابھی» گفت . جناب حاجی بقدری

از الله البهی گفتن این طفل خوشحال شدند که ب اختیار او را بغل گرفته
بوسیدند . این بچه که اسمش حیّم بود مناجات کوچکی راهم از حفظ داشت
واجازه گرفت که آن را بخواند . دستها یش را روی سینه گذاشت و
بالحن شیرینی مناجات خواند . این کارا و حاجی میرزا حیدر علی راخیلی
خیلی خوشحال کود طوری که وقتی به خانه برگشت عربیشه ای حضور مبارک
حضرت بهاء الله فرستاد و در آن داستان این طفل و مناجات را که
خوانده بود نوشت . حضرت بهاء الله در جواب عربیشه جناب حاجی لوحی به
زبان عربی صرحت فرمودند که در آن به طفل فرموده بودند ، خوشحال نوکه به
مقامی رسیدی که مولای مردم نورا ذکری نماید . خوشحال تو ، خوشحال کسی
مناجات نمود نشید .

از فروغیه خدادوست

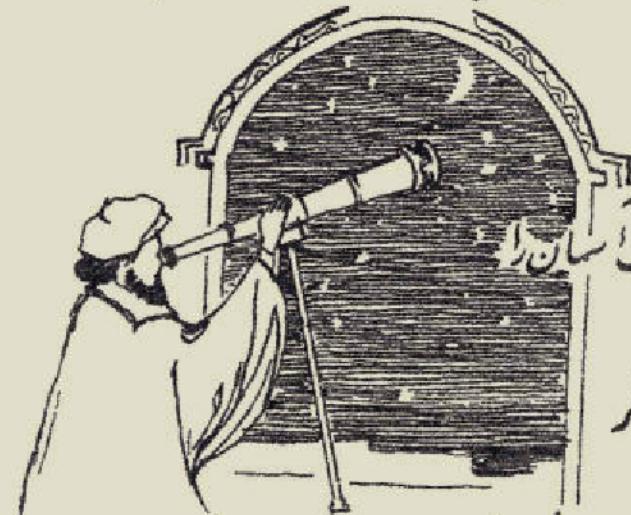
GALILEE

چهارصد سال پیش بود .

زمین میلیونها مار دور خورشید گشته بود .

آن مردم منوز فکر می کردند که خورشید و تمام سارگان دور زمین می گردند ، چون در کجا

قدیمی اسٹرورنوشته شده بود .



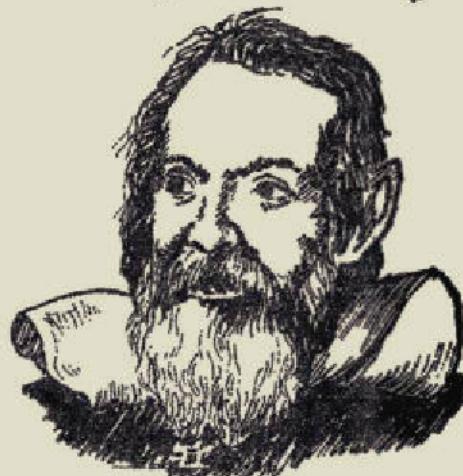
آن ، میان همه مردم جوانی بود که می خواست آسان را

بیند . نشل عده ، بلکه تردیک تردیق تر

بالاخره ، دوربینی ساخت و روزها و شبها آسان چیزه شد

تحقیق کرد و مکرر کرد و فرمید که زمین دور خورشید می گردد . دره کوہ های ماه را ، که ناگزیر

کسی نمیدید بود ، و سارگان بی شمار و گمگشانها را دید .



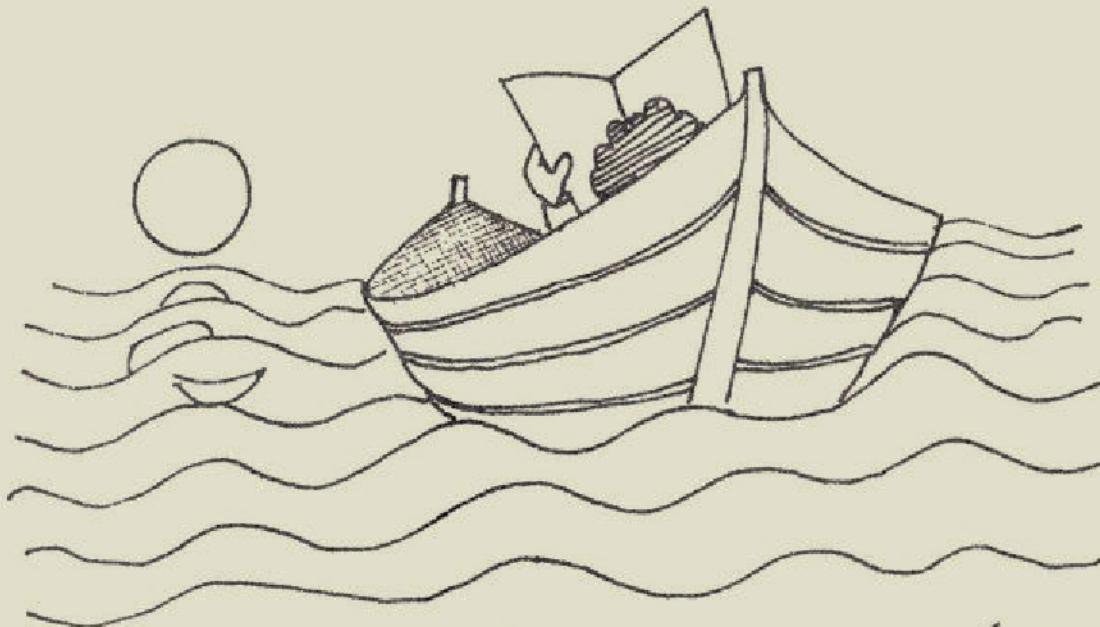
هر چه او میسر و مشترمی خورد و می گفت ، خلی یا کمتر و

کمتر قول می گردد . او حتی بخاطر گفته بیش

بر زمان اتفاد . ولی زمین همچنان به دور خورشید بیکشید و گالیله هم این را می داشت .

همه جا با کتاب!

فرض کنیم که شما می خواهید، بایک قایق کوچک، تات و تنها، دور رنیا بگردید. فرض کنیم که شما، در این سفر، می توانید برای سرگرمی فقط یکی از این چیزها را همراه خود تان ببرید. یک نان شیرینی بزرگ یک عکس قشنگ، یک کتاب، یک جعبه رنگ با مقداری کاغذ، یک چفت میل با فندگی با مقداری نخ، جعبه ای که سازمی زند، یک سازدهنی.



شما کدام یکی از اینها را انتخاب می کنید؟

انتخاب کردن یکی از این چیزها کار بسیار دشواری است. من، اگر باشم، نان شیرینی را انتخاب نمی کنم. برای اینکه خیلی زود می خورش و تماش می کنم! نخ و میل با فندگی را هم انتخاب نمی کنم. برای اینکه ممکن است آب به نخ بپاشد و خدیس و خوابش بکند. سازدهنی را بدیشتر از جعبه ساز

می پسندم . برای اینکه آدم ، با سازدهنی خودش می تواند هر آهنگی را که دلش می خواهد بزند . عکس را هم نمی خواهم . برای اینکه می توانم ، به جای آن ، در یارانما شابکنم . جعبه رنگ و کاغذ را هم انتقام نمی کنم برای اینکه عاقبت یک روز کاغذها تمام می شود . بنا بر این می ماند که ، میان سازدهنی و کتاب ، یکی را انتقام بکنم ، و من اطمینان دارم که کتاب را انتقام می کنم .

انگار می شنوم که یکی می گوید : فقط یک کتاب ! آخر اگر بخواهی دور دنیا بگویی ، مجبور می شوی که آن را صد بار بخوانی ! آنوقت دیگرمی توانی کتاب را از حفظ بخوانی !

می گوییم : بله ، شاید مجبور بشوم که آن را صد بار بخوانم . شاید هم آن را آنقدر بخوانم که دیگر بتوانم همه کتاب را از حفظ بخوانم ! به نظر من ! بن کار چیز عیبی ندارد . مگر شما ، برای اینکه دوستان یا مادرتان یا برادرتان را دیده اید ، دیگر دلتان نمی خواهد که آنها را ببینید ؟ مگر شما فقط به آن دلیل که خانه تان را دیده اید و دیگر آن را خوب می شناسید . آن را می بگذارید و می روید ؟ کتابی هم که آدم دوستش بدارد مثل یک دوست است . شما دوستان را صد بار می بینید . در صد و یکمین باری که او را می بینید . ممکن است بگوئید : عجیب ! تا حالا متوجه نشده بودم که تواین را می دانی ! شما هر روز به خانه تان می روید . ممکن است باز هم بگوئید : عجیب ! تا حالا چیز وقت متوجه نشده بودم که نور و قیمت از این گوشه می تابد ، این

قدر قشنگ است!

شما، هر قدر هم که یک کتاب را زیاد خوانده باشید، باز هم هر بار،
که آن را می خوانید، چیز تازه ای در آن پیدا می کنید.

وقتی که شمار استانی می خوانید، از دنیا می ذهن خورتان بیرون می روید
و از دنیا می ذهن دیگری می شوید. شما به اندیشه های یان آدم دیگر گوش
می دهید. وقتی که دارید این کار را می کنید، یک کار فکری می کنید، و کار
فکری جالبترین کاری است که آدم می تواند بکند.

با براین، من در قایق می نشیم و آن کتاب را با رها و با رها می خوانم.

از روی داستان، سعی می کنم در ذهن مجسم بکنم که نویسنده آن چگونه
آدمی است. آن وقت مثل این است که یک آدم دیگر در قایق من نشسته است.
کتابی که دوستش بداردید مثل یک دوست است. مثل جای آشناست
که هر وقت دلتان بخواهد می توانید به آنجا بروید، چیزی از وجود
خود شماست. برای اینکه هیچ دونفر آدمی نیستند که یک کتاب را مثل
هم بخواهند.

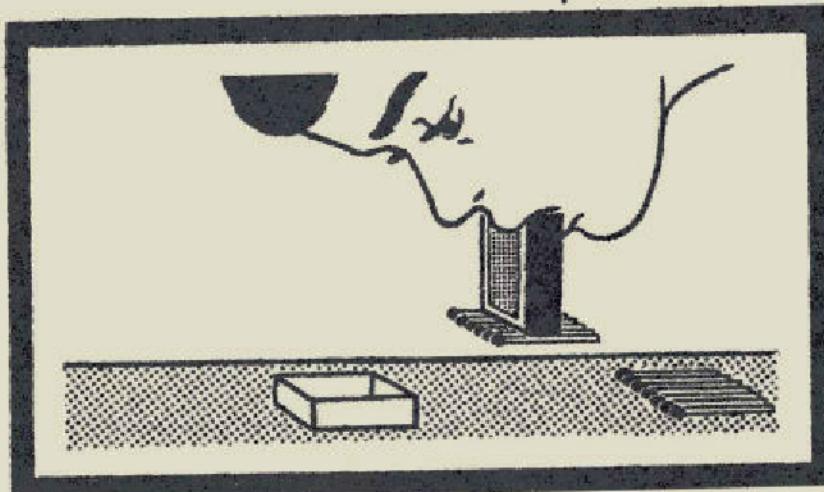
اگر هر یک از آدمهای جهان یک کتاب، فقط یک کتاب، می داشت،
به شرط آنکه می توانست آن را بخواند، من یقین دارم که دشواریهای
زندگی مردم جهان خیلی خیلی کمتر می شد! فقط یک کتاب برای هر کس ای
این کاری نیست که انجام دادنش خیلی سخت باشد.

از: جوآن ایکن

به مناسب دروز جهانی کتاب گورک

در سال ۱۲۵۲

«آهن رُبای چوبی» ترجمه: پریچهر منوچهری (شیرفون)
 تا حال نکرده اید که با کمک هوا می توان شیئ را از جائی به جای دیگر حرکت کرد؟
 مقداری چوب کبریت را روی میز بریزید و سعی کنید با استفاده از هوا
 و جلد قوطی کبریت آن هارا برداشته و در قوطی خودش فرار دهید.
 نمی بینید کنید ببینید موفق می شوید؟



جواب

جلد قوطی کبریت را با دولبتان بگیرید و سپس آن را روی چوب کبریت
 که مرتب پهلوی یات دیگر چیده اید بگذارید
 سپس نفس عمیقی بکشید . . تمام چوب کبریت ها . . به قوطی کبریت
 می چسبند . و به این ترتیب به آسانی می توان بدون استفاده از دست
 چوب کبریت ها را در قوطی کبریت فرار داد.

دلیل علمی

در نتیجه تنفس عمیق ، هوای داخل جلد کبریت را می شود و از
 طرفی : هوای بیرون به چوب کبریت ها فشار می آورد و آن هارا به جلد
 کبریت می چسباند

از: مارگارت بیکر

بستی اخمو

روزگاری زن کوچک اندامی بنام بستی اخمو زندگی می‌کرد. او بقدرتی بد اخلاق بود که نمی‌توانست در را بدون بهم کوتفتن بیندید یا فجای و نعلیکی را بی سر و صداروی میز بگذارد و یادهان بازکند بدون آنکه سر شد یا شکایت بکند. بالاخره یک روز در منزل از محکم بهم خوردن خسته و به بخاری گفت: "این دور از انصاف است. من خوب ساخته شدم و

خوب کار می‌کنم ولی او همیشه به من غُر می‌زند. اما بعد از این دلیلی برای غُر کردن خواهد داشت چون من بهم می‌سم."

بخاری به دیگن گفت: « صحبت‌های در را شنیدی؟ او از غُر غُر زنگ خسته شده است و بعد از این هر وقت که او بخواهد

در را باز

کند در بهم

می‌چسبد؟

دیگن تغییر

فریاد زد:

"تودیگر

چنین حرفی نزن!"



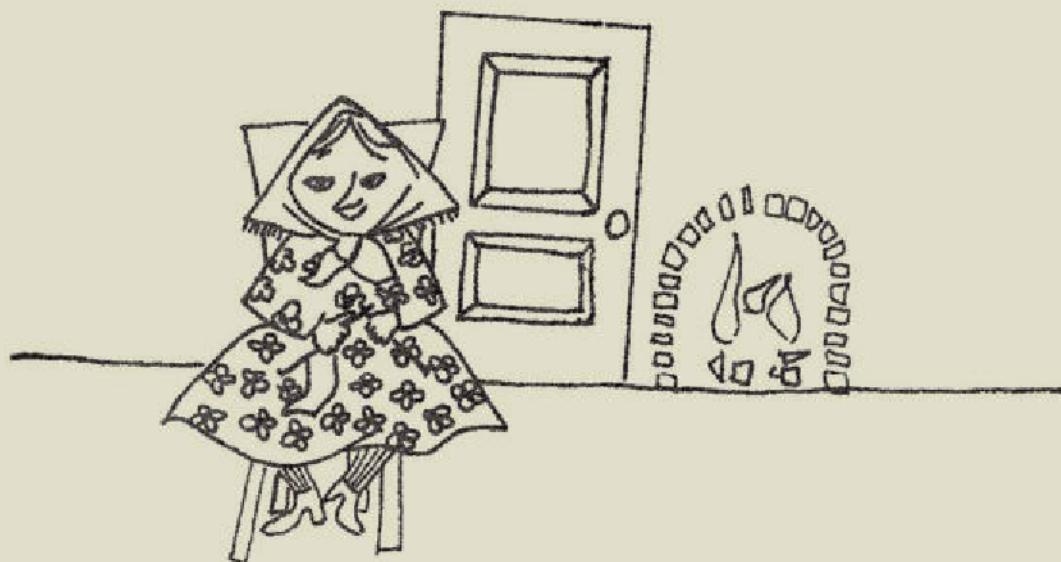
بخاری گفت: «بله من هم همینظوری کنم، عاقبتیش چه؟ من هم از شکایات او
غسته شده‌ام او همیشه یک عیبی در کار من پیدا می‌کند پس چرا من خود را
زحمت بدhem و کارم را بخوبی انجام بدhem؟ بعد از این هروقت که او آتش نه
بکند من دودمی کنم». دیگر به صندلی گفت: «آیا حرفهای در و بخاری راشنیدی؟
آنها آنقدر از سرزنش بی‌جا خسته شده‌اند که بعد از این در بهم می‌چسبد
و بخاری هم دودمی کند. من فکر می‌کنم این ایده خوبی است، هر قدر که من
سعی می‌کنم هیچوقت غذائی مطابق میل او نیست بعد از این هروقت که هر
روی آتش بگذارند من هم سرمی روم». صندلی گفت: «فکر می‌کنم من هم از تو
تقلید کنم و قتی که در بهم می‌چسبد و بخاری دودمی کند و دیگر سرمی رود چرا
من تعادلم را حفظ کنم».

آن روز بستی اخمو به خرید رفت. سراسر راه غرض رکرد. که چرا آفتاب آنقدر
داغ است و باد آنقدر سرد و جاده خاکی است و ابدآ توجهی به پرچین گطا
زیبا یا برگ‌های سبز و بره‌هایی که با خوشحالی بدنبال هم می‌کردند نداشت.
تمام مدنی که در بازار بود شکایت می‌کرد که جنس قابل خریدن وجود ندارد
همه چیز گران است و ابدآ وقت صرف نکردن تا با مردمی که به او روز به خیر
می‌گفتند کمی صحبت کند. در راه خانه هم از این که راه طولانی و سبد خرید
سنگین است آنقدر با صدای بلند شکایت کرد که حتی لشیده همسایه‌اش
از او دعوت کرد که به جای پیاده رفتن سوار ارابه او بشود.

او با خودش می‌گفت: «نی‌اینم چرا همه مردم زندگی راحتی دارند در حالی که

همه چیز برای من سخت است"

وقتی به خانه رسید طنابی را که به چفت در وصل بورکشید تا در را کند
ولی در چسبیده بود! فریاد زد: چه شده است. این که قبلًا در خوبی بود!
در پرسید: "پس چرا نو همیشه به من غرمی زدی؟" و چنان ناگهانی باشد
که بستی اخمو به طرف درگاهی پرت شد سبدش را محکم بزمین کو بید و
با خشم در بخاری را برداشت تا آتش درست کند ولی به محض این که شعله
آتش بلند شد بخاری شروع به دود کردن کرد و آنقدر دود کرد و کرد که



سر بستی نزدیک بورا زشدت عطسه و سرفه بترکد. غرغرکان گفت:
"چه اتفاقی افتاده این که قبلًا بخاری خوبی بود". بخاری گفت "پس چرا
همیشه به من غرمی زدی؟"

او بی اعجله دیگ را از روی طاقچه برداشت و آن را پراز آب و گوشت
کرد و روی آتش گذاشت چون آن حمه عطسه و سرفه اورا آگرسنه کرده
ولی هنوز سرش را بر نگردانده بود که دیگ سرفت. او فریاد زد: "ای خدا

این که همیشه دیگ خوبی بود؟ ” دیک گفت: ” پس چرا همیشه از کار من شکای کرد؟ ”
دیگر بستی خسته شده بود خواست روی صندلی بنشینید که صندلی
تعادلش را از دست داد و او پرت شد روی گف اطاق.

این بار فرمایادش به آسمان بلند شد. لعنت بر شیطان این صندلی
که همیشه خیلی راحت و خوب بود حتماً کسی هرانفرین کرده است . ”
صندلی گفت: ” هیچ چنین چیزی نیست . ولی از بس که تو همیشه از ما
شکایت می کنی و نسبت های ناروا می دهی . ماهم تصمیم گرفتیم همانطور باشیم
که تو می گوئی من خوشم نهی آید که تعامل را از دست بدhem و اگر تو با من
خوب رفتار کنی دیگر این کار تکرار نخواهد شد . ”

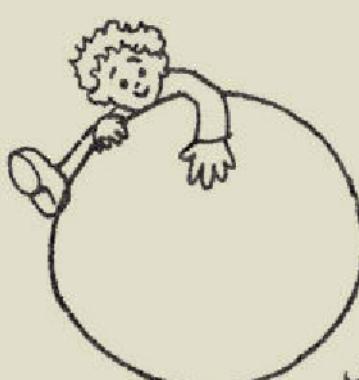
دیگ گفت: ” من هم از سورفتن خوشم نهی آید . ”
بخاری گفت: ” من از دور کردن متنفرم . ”

در گفت: من هم ابدآ نهی توانم بهم چسبیدن را محمل کنم .
بستی اخمو آنقدر تعجب کرد، بود که تا مدتی نتوانست چیزی بگوید و
همان جا کف اطاق نشسته بود و فکر می کرد.

بعد از آن روز بستی دست از غرغیر کردن برداشت و در دیگر بهم
چسبید، بخاری هرگز دور نکرد، دیگ دیگ سرف نزفت، و صندلی هم
تعادلش را حفظ کرد و همگی سالهای سال بجنوبی و خوشی با هم زندگی کردند.

ترجمه: شهره قائم مقامی

در آن دورها

هرچه از خورشید دور تر بشویم ، سرد تر و تاریکتر می شود . باستی
چشم هایمان را باز تر کنیم تا با نوری که از خورشید مانده بتوانیم چنین  تازه ای ببینیم . آنهمه نور و گرما که عطارد و زهره را سرزمین های سوزان
و مریخ گرمای مطبوعی کرده بود و به زمین داده بود مقداری به مشتری و زحل
از گرمای خود را داده است 

گرمای کمی د بعد از آن برای کوه هفتم مانده است چون خورشید را هی بزرگ به گرد
یعنی اورانوس که ای دوست خیلی دور است خورشید می پیايد و به اندازه ۴۸ سال یکبار دور زدنش طول می کشد .

اورانوس کره تقریباً بزرگ است که در ابرهای غلیظ پیچیده شده است آسمانی سبزرنگ دارد و سراسر سطح آن پخته شده است در اطرافش پنج ماه می گردند . آن نظر فتزر کره دیگری هم دارد از سرمهای لرزد . اسمش نیتون است و او هم کوه ای بزرگ است و ابرهای غلیظ دارد . در روزهای آن خورشید مثل مهتاب زمینی کم رنگ است . و معلوم است

که در این آسمان که خورشید ش به اندازه ماه نور دارد . دو تا ماهش هم خیلی کم رنگ خواهند بود آن چنان که ستاره ها از آنها روشنتر بمانند . در میان سرماها کمی دیگر که بگردیم . در آن طرف تر فکر می کنیم که چیز دیگری نیست . ولی بعد از این همه کره بزرگ ، که همه از زمین ما بزرگتر بورند یا که کوه کوچات می بینیم که نصف زمین هم نیست به طوری که به نظر می آید که مثلًا یک ماه از نپتون باشد ولی نه اورا هم باید یک کره مستقل دانست که ای که نامش پلوتون است و خودش به تنها ظرف دریک راه بزرگ به دور خورشید می گردد . با وجود سرما و با نور خورشیدی که خیلی کم است پلوتون کوچات آهسته آهسته در راهش می گردد .

آهای در این نزدیکی ها کره ای هست ؟

نه خبری نیست . کمی جلو تر بر ویم . با این فاصله ها که معملاً شدید را کرده بودیم که ای بینیم . دیگر چیزی نیست . پس خانواده خورشید درست شمرده ایم .

خورشید و چند تا کره کوچک تر در اطرافش ؟ ۹ تا !

نهایه و تنظیم : مسعود بزدادی

صفحه خودتان

بالای نامه هایتان اسم دسن و شهر و آدرس و تاریخ را بنویسید



بچه ها، همین چند لحظه پیش متفکل
خوابیده بود. چند لحظه خیره ماند
پر واژ بودم به هر طرف که نگاه می کردم
بعد جلوتر رفتم و سبیل های موشی را
نکان دادم و گفتم: «موشی... موشی»
بزر چشم انداشت را باز کرد و گفت: «چه
خبر شده؟ نمی شود یک کمی بخواهم؟»
گفتم: «چرا می شود خوابید و لی نه
روی نامه های دوستان من...»

سفید سفید بود. نمی دانم چطور شد
که یار شما افتادم و یکراست آمدم
سراغ نامه ها. ولی میدانید چه
دیدم؟ تمام نامه ها پخش شده بود
و موشی راحت و آرام میان آنها

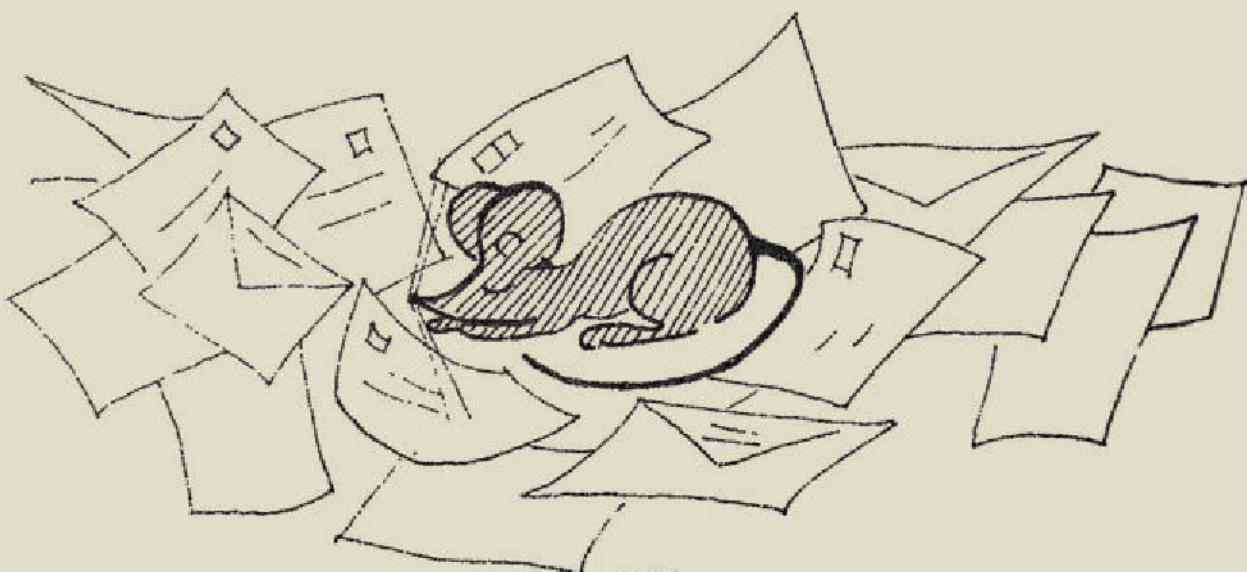
نفی جوّم... خوب حالامی گوئی چکار
 کنم؟ داشتم می‌گشتم که چشم به این
 همه نامه خورد... و گفتم: «وآمدی
 فضولی کنی..» قیافه جدی گرفت و در
 حالی که رویش را بر می‌گرداند گفت
 «اصلًا از کجا می‌دانی؟ شاید کسی برای
 من نامه نوشته باشد» خلاصه می‌شود
 صحبت کردیم و آخر موشی قبول کرد که
 همه نامه‌ها فقط برای من نیست بلکه
 برای همه ماست.

حالاموشی ساکت و آرام کنارم نشسته

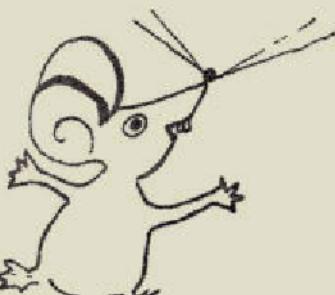
همانطور که دوباره به خواب می‌فرت
 گفت: «خوب... آنها... دستان
 من هم... هستند دیگر...» این دفعه
 حکم نکاش دادم و موشی حسابی از
 خواب پرید. همانطور که چشم حاشی
 را مالید پرسید: «چیه؟ چرا بینظیر
 به اینطرف و آنطرف نگاه می‌کنی؟

چیزی گم شده؟»

گفت: «می‌خواهم ببینم همه نامه‌ها مانند
 یانه؟» بار لخوری گفت: «همه چیزها
 که بجوم، دیگر نامه‌های دوستانم

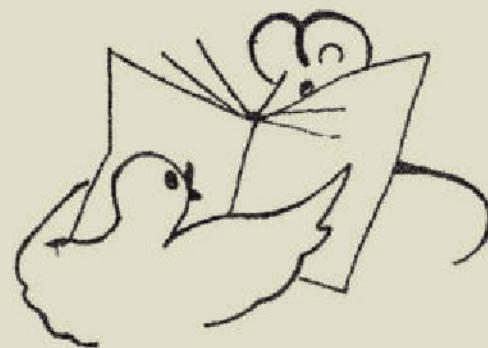


در ضمن می خواهم اینجا از طرف همه
شما دوستان خوبم و از طرف خودم
نولدا و را تبریک بگویم . حال ایکسال
دیگر از دوستی مامی گذرد و من میتویم
دوستی همه ماهمیشه اراده پیدا کنند
فؤاد فرح نژاد کلاس دوم رئیس
از سوهانل "اطراف حدیقه" خیلی
خوشحالم که از این به بعد با تو هم
دوست خواهم بود . راستش نامه
و اسم تو را باید دوست قدیمی ام فؤاد
انداخت آلان تقریباً یکسال می شود
که فؤاد و تپلی و گل پرند و من از هم
جداشده ایم و من به اینجا آمده ام
خییر مثل این که نبی شود !



این موشی مرتب می گوید: « بیبنم
ورقا ، همان فؤاد که تعریف می کردی
داستان و نقاشی فرستاده است .

ولی اگر اینقدر سرک نکشد خیلی بهترمی شود :
این رفعه هم نامه های زیادی از شما
بدستم رسیده و از دوستان خوبم
فرزانه اسکندری و فرزانه
موسوی مثل همیشه چند نامه



دارم . از این دو دوست خوبم که
نمایندگان من در گنبد کاروس و
اصفهان هستند ، حذاقل هفتۀ آی
یک نامه بدستم میرسد و من هر بار
که به سراغ نامه های آیم ، میدانم
که نامۀ جالبی از آنها رسیده است .

فرزانه اسکندری مطلب جالبی
در بارۀ عروسی ترکمن ها و چندین
داستان و نقاشی فرستاده است .

نگویند. صبرکنید ولی این نامه‌ها
که نشان می‌دهد چیست؟ مثل اینکه
راست می‌گوید. مرگان اسکندر^ی
ی ساله از گنبد کاوس، رؤیارستی^ی
و ساله از دزفول، روح الله حسنا^ی
از سنندج شعرهای برای ورقا گفتند.
راستی رؤیارستی رو شعر قشنگ
دیگر هم فرستاده است.

نامه‌ها داده استانها و تقاضاهای و مطالبات
این دوستان خوبهم برای شرکت درست^ی
و دقای خودتان رسیده است:

فرشته موسوی و شیدا حسینی از
اصفهان - شهرزاد شفیع زاره از اصفهان
آذیتا حبیبی از همدان - ژاله بهمنردی



- وحید پارسا.

آلله وحدت و شاهین
زمانی و ساله از گنبد کاوس -
احمد شیم شاهرخی ساله از کرمان

یک روز با تو و آن پروانه و آن گنجشک
تپل داشت کتاب می‌خواند و آن قلت
آن گنجشک، اسمش چی بود؟ ...»
«بله بله، موشی، قرار نبود اینقدر
حروف بزرگی. بله همان فوار.»



فرانک صمدانی نماینده ورقا
در رشت همراه نامه اش یک مطلب
امری و داستان دیگری را که آقای
موسی از جوانان بهائی رشت
ترجمه کرده اند فرستاده است.
مثل اینکه مجبورم صبرکنم ببینم باز
موسی چه می‌گوید. می‌گوید: «چرا
باید بچه طا برای تو شعر بگویند
و برای من نگویند.» خوب، مثل
اینکه بقیه داند به همه دوستانم
گفته ام درباره من شعر

همانطورکه درشماره قبل هم اعلان کردم

شماره ۱۱ همین سال ورقای خودتان

خواهد بود و بهترین مطالب و نقاشی های

شماکه انتخاب و برنده می شود در آن



چاپ خواهد شد .

منتظر این شماره باشید

